

تاريخ پايان يافته، تاريخ پايان ناپذير

لويي آلتوسر

ترجمه ي محمد حاجي نيا



مقدمه

این مقاله، در واقع پیشگفتار کتاب لیسنکو؛ تاریخ واقعی یک «علم پرولتری» به قلم دومنیک لکور، شاگرد و دوست آلتوسر، است که در سال ۱۹۷۶ منتشر شد. اما در قالب مقاله‌ای مستقل در کتاب *تنهایی ماکیاولی* مجدداً به چاپ رسید. به لحاظ تاریخی، این مقاله اولین مقاله‌ای است که در آن آلتوسر به صورت آشکار با نام بردن از شوروی روابط اجتماعی و سیاسی آن را صراحتاً به نقد می‌کشد و آشکارا با آن مرزبندی می‌کند. او در این نوشته با نگاه به قضیه‌ی لیسنکو^۱ به تحلیل سیاسی-تئوریک مسئله‌ی «خطا» می‌پردازد. از تاریخ طولانی خطایی سخن می‌گوید که «دیگر وجود ندارد» چرا که با پشت سر نهادن آن، به سراغ «دستورکار روز» رفته‌ایم: «تاریخ پایان‌یافته». و از تاریخ طولانی عللی سخن می‌گوید که موجب ظهور خطا شده‌اند؛ عللی که اگر به ریشه‌های سیاسی و تئوریک‌شان پرداخته نشود، خطا را در خفا حفظ می‌کنند و تاریخ‌شان چه بسا «پایان‌ناپذیر» باشد.

آلتوسر در این مقاله، به صورت نظری-نه همچون شعاری کلیشه‌ای- و بر بستر مفهوم‌سازی‌های مارکسیستی پیشین خود (سطوح مختلف و ناهمگن تضاد، فراتعین، فروتعین و...) توضیح می‌دهد که چرا خطا در میدان تحلیل و پراتیک سیاسی اجتناب‌ناپذیر است. همان‌طور که آلتوسر شرح می‌دهد روند کشف حقیقت رابطه‌ی معصوم سوژه‌ای ناب در برابر ابژکتیویته‌ای ناب نیست. کشف حقیقت در جریان «مبارزه»ی تضادمندی صورت می‌گیرد که «هنجارها»، «معیارها» و «حقیقت‌اش» به صورت پیشینی مشخص نمی‌شود. هر «شرایط مشخص»، «تحلیلی مشخص» طلب می‌کند. در این صورت‌بندی از موضوع روند کشف حقیقت از روند «مبارزه»، «انحراف» و «خطا» جدایی‌ناپذیر است. بنابراین، در گام بعدی، تحلیل از مسئله‌ی خطا، مسئله‌ی نحوه‌ی مواجهه با خطا را به پیش می‌کشد. آلتوسر، در این باره، به روشنی توضیح می‌دهد که چه‌گونه پذیرش خطا و «تصحیح» آن بدون تحلیل علل آن و بازگشت به «دستورکار روز» مبارزات تاکتیکی-که هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود- می‌تواند به شکل پارادوکسیکالی نشان از تمهیداتی برای ممکن کردن شرایط جهت ادامه‌ی حیات خطا داشته باشد.

تصحیح حقیقی خطا بدون تحلیل دلایل ریشه‌ای و مبارزه با علل پایه‌ای بروز خطا (مبارزه‌ی استراتژیک) ممکن نیست.

فلسفه به دلیل اتصالات عمیق و روابط وثیقی که با سیاست برقرار می‌کند، یکی از نقاط حساس مبارزه استراتژیک است. حوزه‌ای که - حتی یا شاید بهتر باشد بگوییم به‌ویژه از جانب مارکسیست‌ها- در تبیین تاریخ و در تحلیل خطاهای سیاسی، عموماً یا به هیچ‌گرفته می‌شود و در نتیجه، تحلیل به شکل خودبه‌خودی تسلیم مقولات فلسفی بورژوازی می‌شود و یا این‌که به کلیشه‌های درس‌نامه‌ای و کلی (عمدتاً پیرامون تضاد، دیالکتیک و حرکت) فروکاسته می‌شود. به این طریق فلسفه، گاه، بدل به کنیزی می‌شود که کارکردش تسکین و تسلا‌ی خطاهای استراتژیک سیاسی است و گاه، نقش مریدی را بازی می‌کند که مشغول توجیه و «تفسیر» پراتیک‌های تاکتیکی است. در مقابل این روند -همچنان غالب- است که آلتوسر در تحلیل خطای سیاسی، بار دیگر به فلسفه برمی‌گردد. با اندکی سر خم کردن بر متن، در لابه‌لای خطوط آن می‌توان درک این دوره‌ی فکری آلتوسر از نسبت فلسفه و سیاست (مشخصاً فلسفه‌ی مارکسیستی و سیاست مارکسیستی) را خواند.

اکنون دیگر، اعلام این‌که لیسنکو شارلاتانی بیش نبوده و تمام موفقیتش به دلیل خودسری^۲ استالین بوده، کار کودکانه‌ای است. در حالی که اقدام به بررسی تاریخ لیسنکیسم از منظر مارکسیستی بسیار خطرتر است.

می‌خواهم از این کتاب، فقط به‌عنوان فرصتی برای ذکر برخی نکات استفاده کنم؛ نکاتی که به‌وضوح در مقابل دیدگان ما قرار دارند و در خاطرمان ثبت شده‌اند.

چون که ماجرای جنجالی و طولانی لیسنکیسم، قریب به پنجاه سال از تاریخ شوروی را پوشش می‌دهد، این ماجرا به صورت متوالی نیروهای دستگاه کشاورزی، سپس دستگاه فلسفی رسمی شوروی را به حرکت درآورد و سرانجام (در مراسم تقدیس و تثبیت سال ۱۹۴۸) دستگاه رسمی شوروی و همچنین تمام کمونیست‌های جهان را بسیج کرد- این تاریخ طولانی، رسواکننده و دراماتیک که بر یک شیادی تئوریک بنا

شده بود؛ در طول ده‌ها سال انشعاب، تراژدی و قربانی در پی داشت: / این تاریخ صرفاً وجود ندارد.

با توجه به این‌که پیش از این تدفین سیاسی-تئوریک تاریخ لیسنکیسم صورت گرفته، این تاریخ در سکوت بایگانی‌ها و پرونده‌های مختومه‌ی شوروی به خواب رفته است. این تاریخ، بی‌تردید، همچنان در ذهن کسانی که از سرکوب و باج‌خواهی جان به‌در برده‌اند، جولان می‌دهد اما هیچ‌یک از فیلسوفان شوروی، هیچ‌یک از دانشمندان شوروی نخواسته یا نتوانسته صدای خود را برای نوشتن این تاریخ از نظرگاه مارکسیستی بلند کنند، و از زیر سایه‌ی این تاریخ، پرتوی به تاریکی بیفکند.^۳

با توجه به این‌که، این موضوع به همان میزان که در مورد واقعیت هولناکی که با نام مضحک «کیش شخصیت» متبرکش کرده‌ایم صادق است، در مورد انترناسیونال سوم و بسیاری از دیگر رویدادهای تاریخی جنبش کارگری^۴ نیز صدق می‌کند، باید به حضور ناسازهای غریب اذعان کنیم: احزاب کمونیست، که مارکس برای اولین بار در تاریخ، آن‌ها را به ابزارهای علمی برای فهم تاریخ مجهز کرد و زمانی که موضوع بر سر سایر نیروها و سایر تاریخ‌ها است عموماً آن‌ها را به کار می‌بندند، چه‌قدر ناتوان از شرح مارکسیستی تاریخ خودشان هستند - به ویژه وقتی که شکست می‌خورند.

ما نمی‌توانیم با این استدلال ساده که، در هر حال تاریخ تیره و تار است و روشن‌ترین و هوشیارترین اراده‌ها هم مقهور شرایط می‌شوند و در آن مسیر راه گم می‌کنند، از مسئله فرار کنیم؛ ما نمی‌توانیم با این عنوان که گذشته، سنت و نیروی عادت (که لنین آن‌قدر از آن هراس داشت) می‌توانند سایه‌شان را بر حال بگسترانند، از مسئله فرار کنیم. چرا که خود همین شرایط را نیز می‌توان تحلیل کرد (ولو آن‌که برای فهم‌شان نیازمند تولید مفاهیم جدید باشیم، چرا دست به این کار نزنیم؟). در نهایت، اگر تحلیل یک خطا نادیده گرفته شود، با این حال تاریک‌ترین مکافات‌های تاریخ، به اندازه‌ای وضوح دارند که کمونیست‌ها در انتها، ولو در سکوت، خطایشان را، به واسطه‌ی تصحیح (در یک جزء و یا در خط سیاسی‌شان) بپذیرند.

اما، خواهند گفت که اگر آن‌ها خطا را تصحیح کرده‌اند، دیگر این مسئله که در مورد خطایشان سکوت کرده باشند، چه اهمیتی دارد؟ و اگر آن‌ها «پیش می‌روند» چه اهمیتی

دارد که از خطایی {به نشانه‌ی بی‌اعتنایی} رو برگردانند؟ مگر شوروی چنان که به نظر می‌آید «تجاوز به قانونیت سوسیالیستی»^۵ را که موجب شده بود نظام سوسیالیستی اصطلاحاً به «کیش شخصیت» فروکاسته شود، «تصحیح» نکرد؟ مگر نه این که آنها خطاهای لیسنکیسم را با برگرداندن مناصب دانشمندان ژنتیک و اعاده‌ی حیثیت از توانایی قدرنادیده‌شان «تصحیح» کردند؟ مگر حزب کمونیست فرانسه، که پیشرفته‌تر از سایر احزاب بود، و رهبرانش در تجلیل و اعتلای لیسنکیسم و تز «دو علم»، پشت «روشنفکران بزرگ» پناه گرفته بودند - با رها کردن ایمانش به لیسنکیسم و تهدید و ارباب مبارزانش - به «تصحیح امور» نپرداخت؟ و اگر کسی هیچ توضیحی نداده است، چه اهمیتی دارد؟ چرا که خطا را «تصحیح» کرده‌اند... و برای بر صدر نشانیدن این «استدلال»، همیشه می‌توان به تئوری تقدم پراتیک بر تئوری متوسل شویم که در قواره‌ی این استدلال دوخته شده: یک عمل مشخص ارزشمندتر از تمام تحلیل‌های جهان است!

باید بگوییم که هیچ کدام از این استدلال‌ها شایسته‌ی مارکسیسم نیست. لنین را به یاد بیاوریم که در فرایند تصحیح شناخت به خطا جایگاه ممتازی اعطا کرده بود، تا حدی که در پراتیک تجربه‌ی علمی و سیاسی خطا را به‌عنوان اصل اکتشافی^۶ بر «حقیقت» مقدم دانست. (این را باید به تمام هواداران «ابطال‌پذیری» پوپری گوشزد کرد). لنین چند بار تکرار کرد که: چشم بستن و سکوت کردن در مقابل شکست مهلک‌تر از شکست خوردن است؛ چشم بستن و سکوت کردن در مقابل خطا مهلک‌تر از ارتکاب خطا است.

و ما می‌دانیم که او چند بار برای این موضوع مثال آورد و خطا را پذیرفت: در معاهده‌ی برست-لیتوفسک، که دست از تحلیل شرایط آن نکشید؛ درباره‌ی کمونیسم جنگی وقتی که گفت «ما اشتباه کردیم». و اما چرا؟...

لنین تاریخ‌نگار نبود، اما، در مقام مبارزاتی‌اش با تضادهای هولناک انقلاب شوروی مواجه شد؛ او هشدار داد که به دلیل علاقه به تاریخ نیست که جنبش کارگری باید گذشته‌ی خود را تحلیل کند و بشناسد، بلکه این موضوع به دلایل سیاسی مرتبط با همین اکنون ضروری است: برای این که در تاریکی نجنگیم. چرا که به منظور تصحیح واقعی خطا - با شناخت علت آن - باید به عمق امور رفت و پیش از هر چیز شرایط وقوع

خطا را تحلیل کرد. در غیاب شناخت علت خطا، در بهترین حالت تنها بخشی از خطا و آن هم به صورتی سطحی اصلاح خواهد شد. ایده‌ی پراتیک از نظر لنین کاملاً متفاوت از ایده‌ی «تصحیح» مقطعی بود. لنین با دفاع از تقدم تحلیل، با دفاع از این‌که جنبش کارگری تاریخ‌اش را بشناسد (یعنی آن‌چه که *انجام داده*، پیروز شده یا شکست خورده)، از تقدم سیاست مارکسیستی دفاع می‌کرده است.

برای ارزیابی دقیق آنچه که لنین مدعی آن است مبنی بر اینکه سکوت درباره‌ی خطا مهلک‌تر از ارتکاب خطا است، بایستی مسئله‌ی پرداختن به خطاها را بسیار جدی بگیریم.

چون، ما که دینی نداریم. حتی به تئوری‌مان هم به‌عنوان دین نگاه نمی‌کنیم و هیچ ایمان دینی هم به اهداف و غایات تاریخ نداریم. تحت این شرایط، می‌دانیم که نبرد طبقاتی در وضوح و روشنی به‌پیش نمی‌رود و برای خود پرولتاریا نیز، که نبرد طبقاتی خود را متفاوت از نبرد بورژوازی به پیش می‌برد، وضوح و روشنی‌ای وجود ندارد. از پرولتاریا به‌عنوان طبقه‌ای مرکب^۷ سخن می‌گوییم که هر بار باید وحدتش را بسازد. و در مبارزه‌ی طبقاتی است که پرولتاریا می‌تواند با روابط واقعی نیروهایی که درگیر در آنهاست مواجه شود و از آن‌ها رمزگشایی کند؛ در مبارزه‌ی طبقاتی است که پرولتاریا می‌تواند، رفته‌رفته، وحدتش را بسازد و به مواضع طبقاتی و مبارزاتی خود دست یابد؛ در نبرد است که می‌تواند به تعریف «خط» مبارزاتی اش نائل آید. هیچ یک از این‌ها در روشنی یک آگاهی ناب در مقابل ابژکتیویته‌ی ناب شرایط صورت نمی‌پذیرد. چون که تمام این فرایند تحت سلطه‌ی روابط متضادی قوام می‌یابد که فقط، رفته‌رفته، کشف می‌شود و تحقق می‌یابد. روابطی که می‌توانند غافلگیری‌هایی حاصل از وقوع پیش از موعد^۸ (فرا تعین) یا تأخیر^۹ (فرو تعین)^{۱۰} را در خود داشته باشند. به همین دلیل است که مسیر نبرد طبقاتی، در نظامی از روابط که بر آن مسلط است، ضرورتاً به واسطه‌ی خطاها علامت‌گذاری شده است؛ خطاهایی که گاه می‌توانند دراماتیک یا تراژیک باشند. امکان این خطاها، درست مانند امکان انحرافات، در روابط متضادی که حاکم بر مبارزه‌ی طبقاتی است حک شده است. حتی اگر از پیش امکان انحرافات و خطاها توسط اقلیتی نادیده انگاشته شده، انکار شده، خلع سلاح شده یا مغلوب، اعلام

شده باشد، همیشه پس از واقعه^{۱۱} است که خطا به‌مثابه خطا محکوم و پذیرفته می‌شود (اگر پذیرفته شود!) همیشه پس از واقعه است که انحراف به‌مثابه انحراف محکوم و پذیرفته می‌شود (اگر پذیرفته شود!) و از آن‌جایی که نبرد، حتی برای کسانی که امکان خطا و انحراف را از قبل به‌روشنی دیده‌اند، بدون حضور قاضی قضاوت‌کننده‌ای که از بالا تعیین تکلیف می‌کند، جریان دارد، باید به شکل متناقضی بگوییم که خطا بدون وجود حقیقتی {از پیش} و انحراف بدون وجود هنجار رخ می‌دهد. خطا و انحراف چیست؟ خیلی ساده، کژروی کنترل‌نشده، درجا زدن، نادانی، شکست یا بحرانی است که به آرامی یا به‌ناگهان، بدون وجود حقیقت یا هنجاری، در واقعیت حفر می‌شود.

حال، برای این‌که به لنین بازگردیم، می‌پرسیم که آیا پذیرش وجود خطا (یا انحراف) پس از واقعه و بسنده کردن به «تصحیح» آن در سکوت و بدون پذیرش مسئولیت‌ارائه‌ی تحلیل مارکسیستی از تاریخ واقعی خطا (یعنی تحلیل شرایط و دلایل آن) کافی خواهد بود؟ من می‌گویم نه. اگر حزب، در برابر خطایی که به واسطه‌ی کژروی از شرایط واقعی رخ داده است، به صرف پذیرش خطا بسنده کند (خطایی که اکنون غیرقابل دفاع گشته است) و بدون آن‌که چیزی درباره‌ی آن بگوید - یعنی بدون تخصیص تحلیلی مارکسیستی واقعی و عمیق به آن - بخواهد آن خطا را «تصحیح» کند، خیلی ساده به این معنا است که هسته‌ی اصلی خطا، در خفا حفظ خواهد شد. سکوت در مورد خطا، بیش‌تر اوقات به معنای استمرار خطا - منهای بخش «تصحیح‌شده»ی آن - در سایه‌ی سکوت است. اما، به‌راستی، چه‌گونه می‌توان خطایی را که از تحقیق جهت شناخت آن امتناع می‌کنیم، تصحیح کرد؟ (می‌گوییم امتناع می‌کنیم، چرا که درباره‌ی تاریخ آن خطا و تحلیلش سکوت کرده‌ایم) در نهایت، چه‌گونه می‌توانیم به صورت جدی مدعی «تصحیح» خطایی باشیم که شناختی از آن نداریم؟ در چنین شرایطی خود را محکوم به «تصحیح» دل‌خواهی تنها بخش‌هایی از خطا کرده‌ایم که بیش از همه به چشم می‌آیند یا بیش از همه آزاردهنده و ناخوشایند هستند؛ یعنی عناصری جزئی و سطحی از خطا. باری، همه‌ی اینها به آن معنا است که اوضاع را به طریقی «جمع‌وجور می‌کنیم» که نظم موجود مختل نشود و این نظم هم بیش از هر چیز نیازمند سکوت است. حتی اگر فرض بگیریم که «تصحیح» به‌منظور

امتداد حیات خطا در آرامش صورت نگرفته باشد، مادامی که درباره‌ی خطایی سکوت می‌کنیم، آن خطا امتداد می‌یابد.

همان‌طور که می‌بینیم در این موارد مرز بین خطا، کتمان خطا و دروغ گفتن درباره‌ی خطا بسیار ظریف است: عمده‌ی اوقات چشم بستن (آگاهانه یا پذیرفته شده) بر ریشه‌های خطا، در واقع، نوعی از سیاست را فاش می‌کند. اگر لنین چنان اهمیتی به مسئله‌ی پرداختن به خطا می‌داد، به این خاطر بود که پرداختن به خطا همیشه امری سیاسی است، و درگیر در یک سیاست است. بنا به شهادت زمان، می‌توانیم بگوییم که راه سومی وجود ندارد: درست همان‌طور که از بین بردن خطا در ریشه‌هایش، مستلزم اراده‌ای سیاسی است؛ امتناع از تحلیل، شناخت و در نتیجه نابود نکردن خطا در ریشه‌هایش هم مستلزم اراده‌ای سیاسی است. حتی اگر چنین اراده و خواستی اعلام نشود، اما این اراده به صورتی مسکوت وجود دارد- اراده‌ای برای جانب‌داری از خطا و دلایلی سیاسی برای این که خطا بتواند در آرامش به حیاتش ادامه دهد.

آیا باید بار دیگر به واقعیتی که با اصطلاح بسیار مشهور «کیش شخصیت» مشخص شده، بازگردیم؟ باید چنین کنیم، چرا که سکوت درباره‌ی آن واقعیت همچنان ادامه دارد. ممکن است جلوگیری از تدفین وقایعی که آنقدر به طول انجامید و به آن میزان تراژیک بود زیر خاک «کیش شخصیت» (که هیچ چیزی را توضیح نمی‌دهد) بی‌مورد به نظر برسد. می‌گویید، کنگره‌ی بیستم «خطا» را پذیرفت و آن را «تصحیح کرد» (و اضافه می‌کنند که کدام حزب را در سراسر جهان سراغ دارید که این چنین خطایش را بپذیرد؟): به «قانونیت سوسیالیستی» تعدی شده بود، و اکنون به نظر می‌رسد که ترمیم شده باشد (همین و همین). رهبران شوروی به این طریق «امور را تصحیح کردند»، و «زیاده‌روی» را اصلاح کردند. تمام صداهایی که از پیش این خطا را شناسایی کرده بودند، در زیر تلی از توهین، آزار و مرگ خفه شدند. اما زمانی رسید، که بحران آشکار عیان شد، و بایستی خطا پذیرفته می‌شد. به این ترتیب خطا پس از واقعه، به واسطه‌ی تصمیماتی محدود که فرمانش داده شد، به شکلی معین و محدود پذیرفته شد. اما در باب جست‌وجوی دلایل عمیق آن خطاها در تاریخ فرماسیون اجتماعی شوروی، تعارضات طبقاتی‌اش، «خط» سیاسی شوروی در زیربنا و روینا: سکوت. در اینجا من از

سکوت یا نیمه-سکوت‌های آن لحظه صحبت نمی‌کنم: من از سکوتی صحبت می‌کنم که بیست سال است دوام آورده. روشن است که رهبران شوروی از مواجهه با تحلیل مارکسیستی این خطای عظیم امتناع کردند و همچنان نیز امتناع می‌کنند؛ خطایی که پس از به جا گذاشتن میلیون‌ها قربانی، در سکوت دولتی به خاک سپرده شده است. آنها حتی به امیال گذرا^{۱۲} و سترونی برای روشننگری رجوع می‌کردند که خروشچف امیدش را به وجود آورده بود. به این شکل است که اتحاد جماهیر شوروی در یک سکوت نظام‌مند در باب تاریخ خود به سر می‌برد. می‌توان با قاطعیت شرط بست که این سکوت با خود نظام شوروی بیگانه نیست: این سکوت، سکوت نظام شوروی است. بار دیگر انعکاس سخن لنین را می‌شنویم: سکوت درباره‌ی خطا یا به معنای استمرار شرایط امکان خطا است یا این که تعمداً می‌خواهیم شرایطی استمرار یابد که خطا رخ دهد. مادامی که درباره‌ی خطا سکوت می‌کنیم، خطا دوام می‌یابد. و این می‌تواند این معنا را هم داشته باشد که سکوت به هدف تداوم یافتن خطا است: برای بهره بردن از مزیت‌های سیاسی‌ای که از تداوم خطا انتظار داریم.

من منکر این نیستم که اشکال خونین سرکوب در ابعاد توده‌ای‌اش ناپدید شده، همان‌گونه که منکر نیستم که قربانی‌های مستقیم {اشکال جدید سرکوب} بی‌نهایت کم‌ترند، اما همچنان قربانی می‌گیرند و سیستم سرکوب استالینی، از جمله اردوگاه استالینی در شوروی پابرجاست. همچنان که ماهیت پراتیک‌های استالینی در زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی پابرجاست. در پس پشت آنها ماهیت خط اکونومیستی‌ای ادامه دارد که با ترجیع‌بند ایدئولوژیک کلمات اومانیستی در شکل کانفورمیستی و مغلق مضاعف شده است.^{۱۳} آیا باید برای این مسئله برهان خلفی^{۱۴} بیاوریم؟ برهانی که اگر صریح و گویا نباشد مضحک خواهد بود.

به‌منظور «نجات» سوسیالیسم شوروی در اذهان عمومی فرانسویان، مسئولان رسمی حزب کمونیست فرانسه توضیح دادند که «مشکلاتی» که اتحاد شوروی در گذار به «سوسیالیسم دموکراتیک» با آنها برخورد کرده، صرفاً مشکلاتی مرتبط با شکل و فرم است، چرا که اتحاد جماهیر شوروی تنها از آنچه «مربوط به سوسیالیسم» است، یعنی آنچه مربوط به خودش است، عقب مانده است. گواه می‌خواهید؟ اتحاد جماهیر شوروی تمام وسایل لازم برای رسیدن به «دموکراسی» را در اختیار دارد (رشد

اقتصادی، فرهنگ عمومی شده) و علاوه بر این، «نیازش» را نیز احساس می‌کند («نیاز به یک دموکراسی گسترش‌یافته» - بنا به گفته‌ی خودشان) پس چه چیزی کم است؟ بخواهیم صریح بگوییم: هیچ چیز. تنهای یک فاکتور مکمل کوچک، که آن هم ایده‌ی سوسیالیسم «دموکراتیک» است. این ایده هنوز محقق نشده است، اما محقق خواهد شد: کافی است کمی دیگر منتظر بمانیم. اما بدبختی، یا بهتر است بگوییم واقعیت این است که شوروی به‌وضوح نمی‌خواهد درباره‌ی دیالکتیک عقب‌ماندگی، وسایل دموکراتیک، نیاز به دموکراسی و نهایتاً مکمل «دموکراتیک» چیزی بداند. خلاف آنچه که به ما می‌گویند، و بر خلاف این به‌اصطلاح دیالکتیکی که هیچ نشانی از مارکسیسم ندارد، صحیح‌تر است که این‌گونه بیندیشیم که رژیم شوروی نه وسایل «سوسیالیسم دموکراتیک» را دارد و نه نیازی به آن احساس می‌کند. اگر دلایل طبقاتی «خطا»ی بزرگ تاریخی بر اساس اصول مارکسیستی تحلیل نشده، بی‌تردید به دلیل فراموشی یا حواس‌پرتی نبوده است، بلکه به این خاطر بوده که در جاهایی، در درون خود روابط اجتماعی‌اش، و برای حفظ آن روابط به لحاظ سیاسی «نیازمند» این خطا است؛ و نیاز دارد که آن خطا با آن روابط اجتماعی دوام یابد.

هر چیز را باید به نام حقیقی‌اش بخوانیم و از داستان‌سرایی (برای خودمان) دست بکشیم. باید این امر بدیهی را بپذیریم: واقعیت این است که رهبران شوروی نخواستند و نمی‌خواهند که از تحلیل به‌واقع مارکسیستی موجود بهره بگیرند. آنچه که «تصحیح» نشده، امری صرفاً به تأخیر افتاده یا امری عرضی/تصادفی^{۱۵} نیست، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از نظام شوروی است، چرا که این خطا، در آن نظام، به لحاظ سیاسی نقشی اساسی ایفا می‌کند. در این‌جا تمایزگذاری‌ها و حتی دقیق‌ترین داستان‌های توجیه‌گرانه^{۱۶} چیزی را تغییر نمی‌دهند. خط و هسته‌ی اصلی پراتیک‌های استالینی، که بدون تحلیل رها شده‌اند، به‌آرامی مسیر تاریخی شوروی و مناطق دیگر را تعقیب می‌کنند. روشن است که اگر این خطاها بدون تحلیل رها شده‌اند، دقیقاً به دلایل سیاسی است: برای این‌که این خطاها را دست‌نخورده باقی بگذارند و تداوم یابند، چرا که حضور آنها برای روابط اجتماعی موجود ضروری است. پس باید پرسش را به‌کلی تغییر دهیم و این تئوری مضحک مبنی بر این‌که گویی «یک تصادف/ یک عرض»

«زمانی-مکانی» بر سوسیالیسم عارض شده است را کنار بگذاریم (یعنی این تئوری که گویی سوسیالیسم مانند جوهر ارسطویی تزلزل‌ناپذیر است)؛ بنابراین بایستی تمایز جوهر- عرض را کنار بگذاریم، و خیلی ساده، اما با جدیت تمام از خود بپرسیم: /مروزه، روابط اجتماعی‌ای که فرماسیون اجتماعی شوروری را ساخته کدام است؟

بی تردید، رویداد لیسنکو، در تاریخ وزنی همسان با «کیش شخصیت» ندارد. اما دارای درس آموزنده‌ای است. و این درس مستقیماً به ما مربوط است، چرا که حزب کمونیست فرانسه در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ در مورد این رویداد خط مقدم مبارزه‌ی ایدئولوژیک و سیاسی {در دفاع از لیسنکیسم} را اشغال کرده بود. در این مورد نیز خطا را «تصحیح کردیم». اما چه‌گونه؟ بدون هیچ تحلیلی. در این صورت چه‌گونه ممکن است به ریشه‌ها دست بیابیم و با شناخت علت‌های خطا، بر روی معلول‌های آن عمل کنیم؟ تمام پدیده را به تنها بخشی که قصد «تصحیح» آن را داشتیم، تقلیل دادیم. درست مانند شوروی که واقعیات انحراف استالینی را به وجه تماماً قضایی «تعرض به قانونیت سوسیالیستی» تقلیل داد، ما نیز به همان ترتیب لیسنکیسم را به یک حماقت تئوریک درباره‌ی پرسش‌های بیولوژی، تحت دخالت دولت، تقلیل دادیم. به محض این‌که موضوع جایگاه علمی «تصحیح» شد، به محض این‌که تئوری «دو علم» و دخالت دولت در پژوهش علمی کنار گذاشته شد، بدون این‌که توضیحی بیش از این بدهیم، سراغ دستورکار روز رفتیم. درباره‌ی مسئله‌ی قشر اجتماعی «روشنفکران» که درگیر این ایدئولوژی دولتی بودند و با طناب تهدید و باج‌خواهی و سرکوب به دولت بسته شده بودند و به آن خدمت می‌کردند سکوت اختیار شد - دولتی که به‌نوبه‌ی خود خدماتی را نیز به روشنفکران ارائه می‌داد و بر توده‌ها سلطه داشت.

چیزی در مورد روابط و تعارضات طبقاتی گفته نشد، چیزی درباره‌ی خط سیاسی، اقتصادی و اراده‌گرایانه که تمام نظام بر آنها بنا شده بود، گفته نشد. چنان که چیزی هم در مورد نسخه‌ی رسمی ماتریالیسم دیالکتیک که تئوری‌های لیسنکو را ضمانت می‌کرد گفته نشد. تئوری‌هایی که به نوبه‌ی خودشان در خدمت «ثبات» و تثبیت نسخه‌ی رسمی ماتریالیسم دیالکتیک به‌عنوان «علم‌العلوم» بودند. «تصحیح» کنترل شده‌ی لیسنکیسم، این واقعیات را که بر سرنوشت تاریخی این کژروی فرمان می‌رانند،

دست نخورده باقی گذاشت. این خطاها تحت سایه‌ی سکوت رسمی، مسیرشان را پی گرفتند.

بین تمامی نمونه‌ها، من تنها به یک مورد اشاره می‌کنم: مورد فلسفه‌ی مارکسیستی. فلسفه‌ای که پیش از این بسیار صدمه دیده بود و به‌وضوح در رویداد لیسنکو نیز چنان صدمه دید که تحلیل این خطا بایستی، بررسی عمیق این فلسفه را در دستورکار روز قرار می‌داد. در این صورت، می‌توانستیم ببینیم که نسخه‌ی خاصی از فلسفه‌ی مارکسیستی، یعنی نسخه‌ی - بگذارید این‌گونه بگوییم - هستی‌شناسانه‌ی آن سال‌هاست که در شوروی تثبیت شده است؛ نسخه‌ای که استالین در کتاب تاریخ حزب کمونیست قاعده‌مند کرده بود و به نسخه‌ی مسلط در شوروی و تمام احزاب کمونیست بدل شد. می‌توانستیم بفهمیم که برخی از تضادهای پیشین فلسفه‌ی مارکسیستی، که می‌توان نشانه‌های آنها را در متون مارکس و انگلس نشان داد، به استالین و دیگران امکان این را داد که فلسفه‌ی مارکسیستی را به محاق هستی‌شناسی هل دهند. به این طریق می‌توانستیم دورنمایی از تاریخ فلسفه‌ای کسب کنیم که حامل تناقضی بود؛ تناقض دعوی حضور و مداخله در وضعیت پراتیک به واسطه‌ی آثار سیاسی و تئوریک مارکسیسم؛ در حالی که در این آثار خود را به تزهایی نیم‌بندی محدود کرده‌ایم که نظام این تزاها - به دلایلی روشن - مشکل‌دار هستند.

خلاصه این که می‌توانستیم به صورت جدی یعنی به شیوه‌ای مارکسیستی مسئله‌ی ماتریالیسم دیالکتیک، تضادها و انحرافاتش را طرح کنیم، تا به این وسیله بتوانیم به صورت حقیقی درگیر فلسفه‌ی مارکسیستی و مسیر «انتقادی و انقلابی اش» (مارکس) بشویم. اما نه، امور در وضعیت موجودشان رها شدند. و نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک، که ماتریالیسم را به هستی‌شناسی ماده ترجمه می‌کرد و عنوان می‌کرد که دیالکتیک ماده بیان «قوانین» ماده است مسیر خود را پیش گرفت. و این نسخه مانع بازشناسی این نکته شد که تمام غنای ماتریالیسم، همان‌گونه که تمام غنای دیالکتیک در این است که بیانگر تزهایی درباره‌ی ماده است؛ نه این که «قوانین» آن را بیان کند. در هر حال نسخه‌ی مسلط مسیر ساده‌اش را پی گرفت. و ما باید بدانیم که این نسخه، امروز نیز، مسلط است. چون که فیلسوفان شوروی و شاگردان آنها هرگز نمی‌توانند با

اعتراضات کلامی سلبی و سترون (مانند هشدارهایی که علیه «استنتاج‌گرایی» می‌دهند و نفی‌های مضحک آن) از سلطه‌ی نسخه‌ی رسمی فلسفه‌ی مارکسیستی بگریزند؛ نسخه‌ای از فلسفه‌ی مارکسیستی، که به غیر از استثنائاتی، همچنان بر «تفسیر» و دفاع از واقعیات مستقر علمی و سیاسی پافشاری می‌کند؛ و به همان اندازه نیز ارتجاعی و بی‌ثمر است. آیا فیلسوفان مارکسیست فراموش کرده‌اند که مارکس گفته بود دیالکتیک می‌تواند از یک سمت به سمت دیگر بغلتد: می‌تواند «انتقادی و انقلابی» باشد و می‌تواند «تجلیل‌گر وضع موجود باشد»؟

برای این که به عمق سیاسی پرسش برسیم، می‌پرسیم: این سکوت که موجب حفاظت و دوام نسخه‌ای مسلط فلسفه‌ی مارکسیستی می‌شود، برای چیست؟ به این دلیل است که کارکرد عمیقاً کانفورمیستی و توجیه‌گرانه‌ی این نسخه، به کار «تجلیل از وضع موجود» و تبدیل کارگزاران این نسخه به نگهبانان عمومی تولید تئوریک، می‌آید و با پراتیک‌های سیاسی جاری کاملاً تناسب دارد: این پراتیک‌های سیاسی به آن نسخه‌ی فلسفی «نیاز» دارند. بهترین سنت ایدئالیستی، که اساساً خود را در کار «تفسیر» محصور می‌کند، در خدمت این امر است که پیشاپیش (یعنی پس از واقعه) برای تمام تصمیمات سیاسی روز، ضمانت و توجیهات اعلی فراهم کنند. چرا که، اگر نگوئیم این سنت غلام حلقه‌به‌گوش پراتیک‌های جاری است، باید بگوئیم که اساساً در جهت خدمت به آن‌ها است. حال این مسئله که این فلسفه چیزی تولید نمی‌کند و به‌تمامی از پرتو افکندن به بیرون از خودش ناتوان است اهمیتی ندارد؛ حال این که فلسفه‌ی مارکسیستی مدت‌ها است عاجز از جذب مخاطبانی بیرون از حزب است، اهمیتی ندارد:^{۱۷} این فلسفه‌ی مارکسیستی حداقل به ایدئولوژی درونی حزب خدمت می‌کند و واژه‌نامه‌ای از گذرواژه‌های مشترک در اختیار کادرها و مبارزانش قرار می‌دهد؛ این واژگان سیستمی از نشانه‌های بازشناسی داخلی است که به تحکیم وحدت سازمان کمک می‌کنند. وحدت سازمان ایده‌ی مطلوبی است، اما وحدت به خودی خود، وحدت برای هر هدفی و به هر وسیله‌ای مطلوب نیست! تمام این‌ها البته هزینه‌هایی دارد، چرا که سقوط فلسفه به ایدئولوژی پراتیک (که با ارائه‌ی ضمانت «قوانین» دیالکتیک، به نوبه‌ی خود ایدئولوژی سیاسی حزب را تقویت می‌کند) موجب می‌شود که حزب را -به واسطه‌ی قطع اتصالش با جهان خارج- تماماً در درون خود محصور کند. این نسخه از

فلسفه، حزب را از سودمندی‌های سیاسی‌ای که یک فلسفه‌ی مارکسیستی حقیقی (یعنی «انقلابی و انتقادی») می‌تواند در همه‌ی زمینه‌ها، در زمینه‌ی تئوری - به همان اندازه در زمینه‌ی پراتیک - به همراه داشته باشد، محروم می‌کند.

اگر فقط همین یک پی‌آمد را در نظر بگیریم (پی‌آمدهای حادث‌تری نیز بوده‌اند)، ما می‌دانیم که حزب کمونیست فرانسه چه هزینه‌ای بابت دفاع‌اش از لیسنکیسم و سکوتش در باب پرسش‌های سیاسی، تئوری و فلسفی درگیر در این مسئله پرداخت. می‌دانیم که حزب کمونیست فرانسه به این جهت که به‌سادگی به دستورکار روز گذر کرد، به این جهت که از بحث در باب تحریف ارتجاعی فلسفه‌ی مارکسیستی فرار کرد، به این جهت که این فلسفه را بدل به فلسفه‌ی «انتقادی و انقلابی» نکرد، تعداد کثیری از روشنفکران را از دست داد: تمام آن کسانی که، به همین دلایل، رفته‌رفته، حزب را ترک کردند و کسانی که، بی‌تردید، در ادامه به این حزب ملحق نشدند.

تصادفی نیست که در مورد قضیه‌ی لیسنکیسم، از «روشنفکران» سخن می‌گوییم. نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک و تئوری «دو علم» آن‌ها را مد نظر داشت: برای متحد کردن‌شان و به خدمت گرفتن‌شان. روشنفکران - به دلیل تقسیم کار موجود - به‌طور ویژه‌ای به پرسش‌های تئوریک و فلسفی حساس هستند. آن‌ها پیشاپیش به اندازه‌ی کافی موانع ایدئولوژیک و طبقاتی برای نپیوستن به حزب کمونیست دارند: اما اگر بخواهیم، به نام نقد و انقلاب، روشنفکران را با شیادی تئوریک و به وسیله‌ی فلسفه‌ای که «تجلیل‌گر وضع موجود است» متحد کنیم، نباید تعجب کرد که در جاهایی که امکان آن را دارند (برای مثال در فرانسه) از حزب فاصله بگیرند. همچنین نباید تعجب کرد که، حتی طرح درست «پرسش تحریک‌کننده»ی رابطه‌ی بین حزب و روشنفکران - جدای از حل آن - دشوار باشد.

از آن جایی که پرداختن به هر خطایی، خصلتی سیاسی دارد و بنابراین خود نشانه‌ای از سیاستی است که اتخاذ شده، مجبوریم نتیجه‌گیری کنیم که رها کردن نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک به حال خود، به معنای پی‌گرفتن خط و پراتیکی است که مبتنی بر آنها هیچ «نیاز»ی به تحلیل علل خطای به‌اصطلاح «تصحیح شده» احساس نمی‌شود. ما این‌گونه لیسنکو را «تصحیح» کردیم. نسخه‌ی مسلط فلسفه‌ی

مارکسیستی، از قضا، دست‌نخورده باقی گذاشته شد چرا که نیازی به خدمات آن وجود داشت.

تاریخ لیسنکو پایان یافته است. تاریخ علل لیسنکسیسم ادامه دارد.
تاریخ پایان یافته. تاریخ پایان‌ناپذیر؟

منبع:

Althusser Louis, « Histoire terminée, histoire interminable », dan: Lyssenko. *Histoire réelle d'une « science prolétarienne »*, sous la direction de Lecourt Dominique. Paris, La Découverte .

^۱ قضیه‌ی لیسنکو، به زیست‌شناس شوروی اشاره دارد که در دهه‌ی ۱۹۳۰، تزهایی مبنی بر رد علم ژنتیک ارائه داد. و معتقد بود با اصلاح و پیوند بذرها، بدون تعدیلات ژنتیکی مبتنی بر علم ژنتیک، می‌توان بذره‌های بهتری را تولید کرد. این تز به واسطه‌ی برخی آزمایش‌های ناقص تجربی نیز «اثبات شد» و به تز مسلط در بررسی‌های بیولوژیک بدل گشت. ارائه‌ی این تز، همزمان بود با مشکلات قطعی و کمبود مواد کشاورزی در شوروی، و از آن جایی که لیسنکو می‌توانست از ترش به واسطه‌ی برخی نتایج تجربی در بهبود بذرها «دفاع کند» و تا اندازه‌ای دستاوردهای کوتاه‌مدتی نیز به همراه داشت، حزب کمونیست شوروی به طور کامل از آن دفاع کرد. این مسئله موجبات اخراج و به سکوت واداشتن و بعضاً محکوم کردن دانشمندان برجسته‌ی ژنتیکی شد که معتقد بودند تزه‌های لیسنکو واجد معیارهای دقیق علمی نیست. در سال ۱۹۴۸ تز لیسنکو به صورت رسمی از طرف حزب مورد پذیرش قرار گرفت و تبلیغ شد. اما نکته‌ی مهم دیگر این بود که، قضیه‌ی لیسنکو، صورت‌بندی ایده‌ی خام «دو علم» را تسهیل و پشتیبانی کرد. و «علم پرولتری» در مقابل «علم بورژوایی» قرار داده شد. حزب کمونیست فرانسه در ۱۹۴۸، در تعمیم آزمایش‌های لیسنکو به‌منابه «علم پرولتری» مشارکت فعالی داشت و در کنگره‌ی حزبی خود روشنفکران برجسته‌اش را به تبلیغ این ایده تشویق کرد. یکی از شناخته‌شده‌ترین این شخصیت‌ها شاعر برجسته‌ی کمونیست، لویی آراگون بود که تمام‌قد از این ایده دفاع کرد. به هر صورت از سال ۱۹۵۲ به تدریج ایده‌ی لیسنکو مورد تردید و نقد قرار گرفت و سپس حزب کمونیست فرانسه این تز لیسنکو را مردود شمرد و جایگاه ژنتیک و دانشمندان ژنتیک را به رسمیت شناخت. (م)

² arbitraire

^۳ کتاب روی مدودف Roy Medvedev با این که سودمندی‌هایی دارد، کتابی مارکسیستی نیست.

^۴ دو استثنا: کلودین CLAUDIN با کتاب بحران جنبش کمونیستی؛ بتلهایم BETTELEHEIM با کتاب مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی.

⁵ Violations de la légalité socialiste

⁶ heuristique

⁷ Classe composite

⁸ anticipation

⁹ retard

^{۱۰} یکی از مفاهیم مرکزی پروژه‌ی آلتوسر در تقابل با خوانش قدرگرایانه، تاریخ‌گرایانه، و غایت‌گرا از مارکسیسم، مفهوم فراتعین (surdétermination) است. این مفهوم با فهم آلتوسر از تضاد، کل، سطوح مختلف کل و رابطه‌ی این سطوح با یکدیگر گره خورده است. در نظر آلتوسر کل در مارکسیسم نه کل غایت‌گرا، همگن و یکسان‌ساز هگلی است و نه کل مکانیکی متشکل از اجزاء ممتد دکارتی. آلتوسر در تقابل با این فهم، از مفهوم ساختار واجد عنصر مسلط سخن می‌گوید. ساختاری که ساحت‌های مختلفی دارد و هر کدام از این ساحت‌ها نیز تاریخ و تضادهای - نسبتاً - مستقل خود را دارند که همگن و یکسان با سایر ساحت‌ها نیست، اما این کل یک ساحت تعیین‌کننده در وهله‌ی نهایی نیز دارد، که همان ساختار اقتصادی است. به واسطه‌ی تعیین‌کنندگی در وهله‌ی نهایی انسجام ساختاری که ناهمگن، مرکب و متکثر است قابل‌فهم می‌شود. در این فهم از ساختار، هر پدیده و پیامدی نه به واسطه‌ی یک تضاد که به واسطه‌ی مجموع تضادهای ساحت‌های مختلف ساختار - که نسبتاً مستقل هستند - تعیین می‌یابد. به این ترتیب هیچ پدیده‌ای تعیینی تکین ندارد، بلکه توسط مجموع تضادهای ساختار که دارای ساحت تعیین‌کنندگی در وهله‌ی نهایی است، تعیین می‌شود. تداخل این تضادها با یکدیگر می‌تواند حامل تحقق امکان‌های غیرمنتظره‌ای باشد. این صورت‌بندی به ما امکان فهم گسست‌ها و جهش‌ها را می‌دهد. اما آلتوسر برای توسعه‌ی مفهومی نظریه‌اش برای اولین بار در «دفاعیه‌ی دانشگاه آمین» (soutenance d'Amiens) در سال ۱۹۷۵ از مفهوم «فرو-تعیین» (sous-détermination) استفاده می‌کند. برای فهم این مفهوم بگذارید مثالی بزنیم: در هر فرماسیون اجتماعی، روابط تولیدی مسلطی وجود دارد که ساختار اقتصادی را می‌سازد. اما این روابط تولیدی به صورت ناب و خالص وجود ندارد، گاه آن روابط تولیدی مسلط آغشته به روابط کهن است و گاه در کنار روابط کهن (اما با سلطه‌ی روابط مسلط) در یک رابطه‌ی تضادمند به سر می‌برند. مسلط بودن یک رابطه تأثیر روابط دیگر را حذف نمی‌کند. مسئله در این‌جا این است که در هر شیوه‌ی تولیدی علاوه بر ساحت تعیین‌کننده (در وهله‌ی نهایی) و ساختار مسلط در هر ساحت، ما ساختارهای به‌جا مانده از روابط دیگری نیز داریم که در تضادها و ساحت‌های دیگر تداخل می‌کنند. و در این اتصالات ما شاهد تعین‌هایی هستیم که متعین نمی‌شوند، و تحقق نمی‌یابند. این صورت‌بندی از مسئله به ما کمک می‌کند که امکان‌های ممکن شدن و از دست رفتن یک امکان در شرایط مشخص را ببیندیشیم و بفهمیم. همان‌طور که بالیبار اشاره می‌کند، «فروتعین... نه تنها امکان اندیشیدن به تولید رویدادها، بلکه همچنین امکان اندیشیدن به تکاملات و انقلابات»^{۱۱} از دست رفته" را نیز می‌دهد. «Le climat» (Wald Lasowski Aliocha, Balibar Étienne, « Le climat d'une nouvelle « saison » révolutionnaire », dans : , Althusser et nous : p.41).

نکته‌ی مهمی که در رابطه با این دو مفهوم وجود دارد این است که نباید این دو مفهوم را مکمل متقارن در نظر گرفت، این دو مفهوم همزمان در تعیین تمامی تضادها در کار هستند (اما اضافه شدن مفهوم «فرو-تعین» پیامدهای خاص خود را داشت: راه را برای پرداخت «ماتریالیسم تضادف» باز کرد) نکته‌ی دوم این که آلتوسر در متن «دفاعیه دانشگاه آمین» خاطرنشان می‌سازد که «مسلم است که نباید فراتعین و فرو-تعین را بر حسب جمع یا تفریق مقداری از تعین اضافه شده (به) یا کاسته شده (از) یک تضاد پیشاپیش موجود در نظر گرفت... فراتعین و فروتعین استثنائاتی در نسبت با تضاد ناب نیستند» (Althusser Louis, « 8. Soutenance d'Amiens (1975) », dans : , Solitude de Machiavel.:p.215)

و در باب اهمیت پیش کشیدن «فروتعین» می‌نویسد: «من تعمداً بر «فروتعین» تاکید می‌کنم، چرا که برخی به‌راحتی با ایده‌ی اضافه کردن مکملی ساده به تعین، کنار آمدند، اما ایده‌ی فرو-تعین، یعنی آستانه‌ی تعیینی که محقق نمی‌شود، را نمی‌پذیرند؛ یعنی این موضوع که انقلاب‌ها سقط می‌شوند، جنبش‌های انقلابی را کد یا ناپدید می‌شوند، امپریالیسم در حینی که پوسیده می‌شود توسعه می‌یابد و غیره» (ibid:2017).

بنابراین می‌بینیم که «فرا» یا «فرو» به معنی امری بیرونی یا استعلا یافته از ساختار نیست، برعکس عناصر درون‌ماندگار ساختار هستند که تحولات، جهش‌ها و محدودیت‌های آن را رقم می‌زنند. (م)

11 Après coup

12 velleités

^{۱۳} واقعیت این است که روابط تولیدی و اجتماعی شوروی پس از کنگره‌ی بیستم، در سال ۱۹۵۶، اساساً ربطی به سوسیالیسم نداشت. آلتوسر خود یکی از اولین روشنفکران مارکسیست اروپا بود که از دیدگاه مارکسیستی به نقد تئوریک آن سیاست‌ها مبادرت ورزید و در مقابل درک‌های اومانستی و ایدئالیستی حاکم در احزاب کمونیست وقت، پس از کنگره‌ی بیستم، ایستاد. اما به گسست کیفی شوروی از سوسیالیسم توجه کافی نداشت. شوروی پس از ۱۹۵۶ چیزی بیش از ادامه‌ی سیاست‌های غلط گذشته به علاوه‌ی ایدئولوژی‌های ایدئالیستی بود؛ شوروی در ادامه با پیش گرفتن سیاست سه مسالمت‌آمیز خروش‌چف مسیر سوسیالیسم را به کلی رها کرد. آلتوسر شخصاً، هزینه‌ی گزافی را در سال‌های اواخر دهه‌ی ۶۰ به خاطر عدم گسست‌اش از حزب کمونیست فرانسه، که عموماً پیرو و مدافع سیاست‌های شوروی بود، پرداخت. اما دلایل عدم گسست سیاسی او از حزب کمونیست فرانسه در این‌جا نمی‌گنجد. (م)

14 Preuve à contrario

15 accident

16 apologétique

^{۱۷} این جمله در نسخه‌ی منتشر شده‌ی این مقاله در کتاب *تنهایی ماکیاوولی* اضافه شده است.